



.....

بام بلند ہم چراغی

با آیداد دربارہء احمد شاملو

سعید پور عظیمی

فرہنگ نشونو
با همکاری نشر آسیم

طہران، تابستان ۱۳۹۹

آیه کلام برین

عَلَّامٌ لِّمَا فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۚ ذُو عَرْشٍ عَظِيمٍ
از یک قطعه عرش تا قاع بلند تمام.



من بکبار متولد شده‌ام؛ لیکن هزارها بمان مرده‌ام.
شعر به من بیاری داد تا عذاب‌های این مرگ را کمتر حس کنم.
شعر تخفیف مرگ‌های من است.

روزنامه رستاخیز، شماره ۴۵۳، سوم آبان ۱۳۵۵

سرود ششم



شگفتا
که نبودیم
عشقِ ما
در ما
حضورمان داد.
پیوندیم اکنون
آشنا
چون خنده با لب و اشک با چشم
واقعهٔ نخستین دمِ ماضی.

□

غریبیم و غوغا
اکنون،
نه کلامی به مثابهٔ مصداقی
که صوتی به نشانهٔ رازی.

□

هزار معبد به یکی شهر...

بشنو:

گو یکی باشد معبد به همه دهر
تا من آنجا برم نماز
که تو باشی.

چندان دخیل میند که بخشکانی ام از سرم ناتوانی خویش:
درختِ معجزه نیستم
تنها یکی درختم
نوجی در آبکندی،
و جز اینم هنری نیست
که آشیان تو باشم،
تختت و
تابوت.

□

یادگاریم و خاطره اکنون. —

دو پرنده

یادمان پروازی
و گلویی خاموش
یادمان آوازی.



فهرست

- ۱۹ ❁ یادداشتی بر چاپ تازه
- ۲۳ ❁ پیش درآمد
- ۲۹ ❁ آه ای یقین یافته! بازم نمی نهی؟
- ۶۷ ❁ در به درتر از باد زیستم
- ۷۹ ❁ پای گارسه
- ۱۰۱ ❁ سر جلدتان اسمشان را نگذارید فیلم
- ۱۲۵ ❁ از شیراز تا غرناطه
- ۱۵۷ ❁ گلوله ای که به انجام کار شلیک می شود
- ۲۰۱ ❁ بر خاکی از براده الماس و رعشه درد
- ۲۲۷ ❁ شعر تو قلب جهان را لمس می کند
- ۲۷۷ ❁ بزدا خلاق دو کلمه حرف بزین
- ۲۸۹ ❁ دیالوگ طهرونی در رومانی، فزاق ها در پامنار
- ۳۱۱ ❁ جادوی آن صدای غریب
- ۳۲۵ ❁ پیش از آنکه خشم صاعقه خاکسترش کند
- ۳۴۷ ❁ در آینه
- ۳۷۵ ❁ پیوست ها
نامه هایی منتشر نشده از احمد شاملو به:
- ۳۷۷ احسان یارشاطر
- ۳۸۰ حسن فیاد
- ۳۸۹ حسین قاضیان
- ۳۹۱ علیرضا اسپهبد
- ۳۹۳ کلارا خانس
- ۳۹۷ متن سخنرانی در کنفرانس مشترک دانشگاه پرینستون و انجمن قلم امریکا
- ۴۰۰ گزارش هیئت ژوری جایزه واژه آزاد
- ۴۰۲ وصیت شاملو درباره سرپرستی و حق التألیف آثارش
- ۴۰۴ نامه یدالله رؤیایی به سعید پورعظیمی
- ۴۰۷ نامه احمد کریمی حکاک به سعید پورعظیمی
- ۴۱۱ ❁ یادداشت ها و توضیحات جا افتاده در مجموعه اشعار شاملو و یک ترانه
- ۴۲۳ ❁ نظر در تو می کنم ای بامداد
- ۵۰۵ ❁ نماییه

موجب خوش وقتی است که این کتاب با استقبال دوستان شعر و ادبیات ایران و نوازش‌های قلمی شاعران و نویسندگان و ناقدان ادبی روبه‌رو شد. چاپ نخست آن در کمتر از دو هفته به فروش رفت و به‌رغم پخش نامناسب، در اندک زمانی به چاپ سوم رسید. مدتی بعد نسخه‌های این کتاب و من بامدادم سرانجام نایاب شد؛ اما به دلایلی کار تجدید چاپ به تعویق افتاد، وعده‌ها بر باد آمد و سپس در فرصت از کف رفته ناشر هرچه جهد کرد «آن آبِ رفته باز نیامد به جوی خویش».

چاپ کنونی کتاب تمایز چندانی با چاپ‌های پیشین ندارد؛ جز آنکه به یاری آیدا جان ویراسته‌تر شده است. پاره‌ای پرسش‌ها و پاسخ‌ها و توضیح تعداد اندکی از تصاویر اصلاح یا دقیق‌تر شده‌اند و نیز برخی خطاهای مطبعی متن و نمایگان که حتی پس از بازبینی‌های چندباره از چشم ما پنهان مانده بودند تصحیح شده‌اند؛ همچنین با تفکیک نمایگان، آسان‌تر می‌توان نام‌ها را جست و یافت.

نقاشی روی جلد چاپ‌های پیشین، اثر «حریف خانه و گرمابه و گلستان» شاملو بود، نقاش کابوس‌های رعب‌آور: علیرضا اسپهبد که مرگ در میان سالی بلعیدش. در این چاپ، طرحی هنرمندانه از دوست گرامی ام‌آقای امیرمحمد قاسمی‌زاده

بر جلد نقش بسته است. از او به خاطر لطف و گشاده‌دستی‌اش سپاس‌ها دارم. انتشار این کتاب با کسوتی تازه بی‌عنایت آقای محمدرضا جعفری، مدیر بزرگوار نشر نو، و یاری‌های دوست ارجمندم آقای آزاد عندلیبی میسر نبود. دست هر دو عزیز را به گرمی و مهر می‌فشارم.

همچنین از دوستان بسیار عزیزم آقایان شهریار صادقی و مصطفی قهرمانی که نسخه نهایی کتاب را با دقتی کم‌نظیر خواندند و نکته‌های سودمندی را یادآور شدند سپاسگزاری می‌کنم.

پیش درآمد

روزی در محفل دوستان، بحث دربارهٔ احمد شاملو بالا گرفت و قضیه به سبب یک سوء تفاهم گره خورد. سرانجام با مطلبی که از قول آیدا نقل کردم نزاع خاتمه یافت. یکی از حاضران با عتابی مشوقانه از من پرسید: «چرا این مسائل مهم را مکتوب نمی‌کنی؟» تلنگر آن دوست، جرقهٔ شکل گرفتن این کتاب را زد. با اینکه در طول قریب پانزده سال مصاحبت با آیدا ده‌ها صفحه یادداشت دربارهٔ زندگی شخصی و کار و کردار شاملو داشتم و در صندوقچهٔ سال‌های «هم‌چراغی» بارها به رویم گشوده شده بود، حتی یک لحظه به انتشار گفت‌وگوها نیندیشیده بودم. شاید می‌خواستم مانند گنجی خصوصی نزد خودم محفوظ بماند؛ اما حق با آن دوست بود و این غفلتم وقایعی را که فقط آیدا می‌توانست درباره‌شان سخن بگوید برای همیشه در دایرهٔ بستهٔ مجهولات دفن می‌کرد. بدون درنگ با آیدا تماس گرفتم و چند روز بعد به دهکده رفتم.

جلب رضایت آیدا با آن شخصیت غریب و دوستدار زیستن در سایه آسان نبود. او به جز چند مصاحبهٔ کوتاه مطبوعاتی دربارهٔ موضوعاتی کلی، پنجاه سال تن به گفت‌وگو نداده بود و از این کار پرهیز می‌کرد. سرانجام، سماجی که به خرج

دادم و لطفی که او در حقم داشت موانع را کنار زد. جای تعلل نبود. یک هفته بعد، کار آغاز شد و هیچ‌یک فکر نمی‌کردیم که چند سال مداوم ادامه یابد و کتابی شود در سیزده فصل. گاه روزهایی گفت‌وگو از صلات ظهر تا ساعات پایانی شب کشیده می‌شد. پاسخ بعضی پرسش‌ها را از پیش می‌دانستم؛ اما چاره‌ای غیر از طرح دوباره نبود و باید با جزئیات دقیق در کتاب ثبت می‌شد. به مدد حضور ذهن مثال زدنی آیدا و پرسش‌هایی که از دل بحث‌ها می‌جوشید پیش رفتیم: از کودکی تا واپسین دم شاملو. و باید گفت صمیمیت و حق صحبت سال‌ها به اندازه‌ای بود که در مقابل پرسش‌های خصوصی یا سخت، راه‌بندان ایجاد نکند.

در کنار حافظه قدرتمند باید از هوشمندی و مسئولیت‌شناسی آیدا یاد کرد: از حفظ برگه‌ای کوچک که شاملو یک کلمه روی آن نوشته، تا ثبت رویدادهای زندگی‌شان در یادداشت‌های ریز و درشت، با ذکر جای و روز و ساعت و حاضران و مسائل دیگر و حتی واپسین کلمات شاملو پیش از مرگ؛ بنابراین، آنچه روایت می‌کند اغلب از گزند فراموشی‌های ناگزیر حافظه در امان مانده است. خوانندگان در سراسر متن کتاب، شاهد این دقت‌های تحسین‌برانگیز خواهند بود و می‌توانند این‌بار شاعر را از آستان هم‌نفس او نظاره کنند و دریابند که شعر فارسی، وجود شاملو را بیش از هر چیز دیگر مدیون زندگانی‌ایثارگرانه آیدا است. زنی که کمتر به خودش پرداخت و ترجیح داد «همه جهان را در پیراهن روشن شاعر خلاصه کند» و بیهوده نبود که شاملوی زندمرزشکن، آیدایش را «صبور و پرستار و مؤمن» خواند و او را در صف معشوقان شعر فارسی، هم‌ردیف منیژه و لیلی و شیرین نشانند.

پرهیز آیدا از داوری درباره شخصیت‌ها و ملاحظات دیگرش موجب چشم‌پوشی از بیان پاره‌ای حرف‌ها در این کتاب شد، به‌ویژه جفاهای آشکار و نهان در حق شاملو از دریچه دوستی! و نیز احوال شخصی شاملو، عادات متنوعش و آنچه زیر «تاق بلند تفاهم» میان این دو گذشته گاه چنان بوده که آیدا نمی‌تواند در مقام همسر شاملو همه را بازگو کند؛ همچنین او همواره در حلقه دوستان و محافلی که به رهبری شاملو یا به افتخار شاملو برگزار می‌شده حاضر نبوده و از بعضی مسائل کاری و مناسبات گسترده شاملو بی‌خبر مانده و مهم‌تر اینکه شاهد زندگی

شاملو پیش از آشنایی شان در سال ۱۳۴۱ نبوده؛ بنابراین، ترسیم تصویری همه‌جانبه از شخصیت، زندگی و کارنامه شاملو بدون یاری گرفتن از دوستان دور و نزدیک و رفیقان گرمابه و گلستانش ناممکن بود. دوستانش پس از گذشت پانزده سال از مرگ او می‌توانستند راوی ناشنیده‌هایی باشند که در این گفت‌وگو امکان پیش کشیدن آن‌ها وجود نداشت. خوانندگان این کتاب، پاسخ پرسش‌های احتمالی دیگر یا تفصیل بعضی مسائل را در فصل‌هایی از کتاب من بامدادم سرانجام خواهند یافت؛ اگرچه می‌دانم گزارش‌های دوستان، کام‌کسانی را از تلخی می‌آکند. هرچه هست، در هر دو کتاب کوشیدم شاملو را در برابر چشم تاریخ بگذارم و پیداست که بیان حقایق، خراشی بر چهره او نمی‌اندازد و ذره‌ای از شأن و حرمتش نمی‌کاهد. کسانی این دست روایات را از مقوله «حواشی» تلقی می‌کنند که از تباطی با «متن» ندارد و خواهند گفت سرک کشیدن به آستانه و پستوی خانه شاعر بیهوده است؛ و در مقابل، دیگرانی با تأکید بر اهمیت این اطلاعات می‌گویند زندگینامه‌نویسی بدون در مشت داشتن جزئیات، راهی به دهی نمی‌برد و کمترین آگاهی از زندگی هنرمند گاه گره‌گشای شخصیت و آفرینش‌های هنری او می‌شود. نتیجه جدال بی‌فرجام مخالفان و موافقان آثاری که به زندگی شخصی هنرمندان می‌پردازد هرچه باشد نمی‌توان موقعیت انسانی هنرمند را با درک نادرست نظریه‌های ادبی و به‌ویژه «مرگ مؤلف» کتمان کرد. در ادبیات ایران قرن بیستم، شاملو با آن دامنه جادویی «نفوذ» و «تأثیر» چهره‌ای کم‌نظیر است. پرداختن به او در مقام نمونه مثالی روشنفکر معاصر و حامل جایگاهی درخشان در بین هم‌نسلانش، سیمای روشنفکری عصر ما را آشکارتر می‌کند.



گفت‌وگو با هر که و در هر کجا اغلب بر محور تداعی‌های آزاد و زمینه سخن می‌چرخد؛ پس طبیعی است که سیر کتاب دقیقاً آینه جریان گفت‌وگو نباشد و در تدوین نهایی کار پس و پیش شود؛ همچنان‌که یادداشت‌هایی که از سال‌ها پیش برداشته بودم، به مناسبت موضوع، در جای جای کتاب قرار گرفت.

اولین نسخه سه سال پس از آغاز کار آماده شد و بازبینی‌های مکرر و سواس‌گونه دو سال زمان گرفت. اغراق نیست اگر بگویم کتاب بیش از ده بار کلمه به کلمه ویرایش و بازبینی شده تا مبدا اشتباهی در آن راه یابد یا آنچه می‌بایست گفته شود ناگفته بماند. در مواردی که آیدا دربارهٔ چند و چون یک موضوع تردید داشت، جمله به قید «شاید» درآمد و یا به خواست من، یکی از حاضران در صحنه، روایت آیدا را تأیید یا اصلاح کرد. همچنین ماه‌ها صرف انتخاب قلم، طراحی گرافیک برگرفته از نقش مایه‌های ایرانی، پرداخت و چینش تصاویر و ساخت قلم ماشین تحریر شد که حاصل هنر آقای محمدحسین عناصری است که «عاطفهٔ سرشارش در این برهوت بدگمانی و شک، چون شب چراغی می‌درخشد».

به جز تعدادی انگشت‌شمار، تمام تصاویر، اسناد، نامه‌ها و نیز یادداشت‌ها و توضیحات شاملو دربارهٔ چند شعرش برای نخستین بار است که منتشر می‌شود. شماری از تصاویر و اسناد را آیدا مرحمت کرد و بیش از هزار قطعه عکس و دست‌نوشته از شاملو را با کوششی طاقت‌سوز از چهارگوشهٔ جهان فراهم آورده‌ام. دست‌آخر اینکه صمیمانه از آیدا جان به خاطر صبوری‌هایش سپاسگزارم و معترفم که زبانم از شکر مهرش به‌تمامی قاصر است.

از عزیزانم آقایان محمد قائد، بدالله رؤیایی، احمد کریمی حکاک و دو نازنین دیگر که کتاب را پیش از چاپ به خواهش من خوانده و نکته‌ها در کار کردند سپاسگزارم؛ به‌ویژه جناب قائد که با تیزبینی منحصر به فردش مرا مرهون لطف خویش کرد. باید قدردان دوست عزیزم آقای مجتبی عبدالله‌نژاد باشم که کتاب را به دقت خواند و دربارهٔ زبان گفت‌وگو پیشنهادهایی راهگشا ارائه کرد؛ یاری او را مصداق دست‌غیب در بزنگاه می‌دانم.

اگر این کتاب روزی، هرچند کوچک، بر شناخت شاملو بگشاید و هم امروز یا در آینده در تاریخ شعر معاصر فارسی به کار آید بسنده است.

.....آه ای یقین یافته! بازم نمی نهی؟

❖ خانم آیدا سپاسگزارم که پیشنهادم را برای گفت‌وگویی دربارهٔ احمد شاملو قبول کردید.
❖ در خدمتم. امیدوارم این گفت‌وگو و مسائلی که در آن مطرح خواهد شد در شناخت بیشتر شاملو و زندگی پُرفراز و نشیب‌سودمند باشد.

❖ همین‌طور خواهد بود. بیشتر از پنجاه سال از ازدواج شما با شاملو می‌گذرد. سی و هشت سال همدم و هم‌چراغش بودید و آنچه از ابعاد شخصیتی و زندگی او می‌گویید اهمیتی یگانه دارد. اگر موافقت با روزگار کودکی و احوال خانوادگی شما شروع کنیم.
❖ بفرمایید.

❖ شاملو در شعر «هاسمیک» در ستایش مادر شما گفته:

بلور سرانگشتانت که ده هلالکِ ماه بود
در معرضِ خورشید از حکایتِ مردی می‌گفت
که صفای مکاشفه بود
و هراسِ بیشهٔ غربت را
هجا به هجا
دریافته بود.^۱

۱. مجموعه آثار، دفتر یکم: شعرها، در آستانه، تهران، زمانه و نگاه، ۱۳۸۰، ص ۹۶۵.

این شعر به مهاجرت نیاکان شما اشاره دارد؟

❁ بله، اجداد ما در دورهٔ حکومت شاه عباس از ارمنستان به جلفای اصفهان و تبریز و دیگر شهرهای ایران کوچ داده شده بودند. پدرم، آشوت سرکیسیان، در تبریز متولد شده و مادرم، هاسمیک خاچاتور سرکیس، در جلفا.

❁ نام خانوادگی مادران خاچاتور سرکیس است یا سرکیس؟

❁ خاچاتور سرکیس. خاچاتور نام پدر بزرگ مادرم است و سرکیس نام پدرش.

❁ کجا یکدیگر را می بینند؟

❁ پدرم در جلفا با مادرم آشنا می شود و سال ۱۳۱۷ ازدواج می کنند و می روند کرمانشاه.

❁ چرا کرمانشاه؟

❁ به خاطر مأموریت های پدرم در شهرهای مختلف بودیم: کرمانشاه، شاهرود، رشت و هشت سال اصفهان بودیم؛ ولی چندبار مأموریت آبادان را قبول نکرد.

❁ برای چه؟

❁ می گفت زن و بچه ام را در آن آتش نمی برم؛ در حالی که حقوق و مزایای بالا هم داشت، ماشین و رانندهٔ شخصی؛ ولی پدرم می گفت بچه ها باید بیرون بازی کنند، ورزش کنند.

❁ شغل پدرتان چه بود؟

❁ حسابدار شرکت نفت بود و بعد از سال ها شد رئیس حسابداری شرکت نفت در اصفهان و بعد تهران.

❁ پدر و مادران اهل مطالعه یا نوشتن بودند؟

❁ ادبیات زبان ارمنی را می خواندند، پدرم ادبیات انگلیسی هم می خواند. زبان انگلیسی را بلد بودند. اخبار انگلیسی گوش می دادند. روزانه مرتب برای ما روزنامه می آمد. مادر اهل مطالعه بود. قصه هایی برای کودکان نوشته که بعد از درگذشتش در بین وسایل شخصی اش در خانه پیدا کردیم. مادرم زیاد به خودش نمی پرداخت، همه چیز او خانواده بود.

❖ شما در کدام شهر به دنیا آمدید؟
❖ کرمانشاه.

❖ چه روز و سالی؟
❖ بیست و دوم آبان ۱۳۱۸؛ اما من هزار سالم است...

❖ فرزند چندم خانواده‌اید؟
❖ فرزند اول. سه خواهر دیگر و یک برادر هم دارم. خواهرانم: آنوش، کارمن، آروسیک و برادرم، رافی. رافی نام یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان ارومیه است.

❖ نام شناسنامه‌ای شما ریتا آتانس سرکیسیان است. شاملو شما را «آیدا» می‌نامید و همه‌جا به نام «آیدا» خوانده می‌شود. اسم آیدا از کجا آمده؟
❖ اسمی است که خودم از کودکی انتخاب کردم. در خانه و مدرسه و بین فامیل و دوستان و آشنایان همه‌جا به همین اسم صدا می‌زدند.

❖ چرا این اسم را انتخاب کردید و به ریتا ترجیح دادید؟
❖ بچه بودم، خودم یادم نیست. مادرم گفت یک روز گفتی به من بگویند «آیدا».

❖ شاملو شما را «آیش» یا «آیشکا» هم صدا می‌کرد و شما شاملو را «مدیش» یا «مدیشکا». معنای «آیشکا» چیست؟
❖ «آیشکا» پسوند تحبیب است.

❖ در چه زبانی؟
❖ در روسی. این نام‌ها دو حرف اول اسم ما بود به علاوه پسوند تحبیب: «آی» اول اسم من است و «مد» هم آخر اسم احمد. برای ما فقط اسم نبود. گفتنی نیست، دو خطاب جادویی بود. احمد به خواهر من هم می‌گفت آنوشکا.

❖ شاملو گاهی پسوند تحبیب فارسی را هم به این پسوند می‌افزود و می‌گفت آیشک.
❖ بله.

❖ این اسامی را شما ساختید یا شاملو؟
❖ یادم نیست.

❖ تا چند سالگی در کرمانشاه بودید؟

❖ تا سه سالگی. زمان جنگ دوم جهانی به خاطر مأموریت اداری پدرم برگشتیم تهران.

❖ چیزی از جنگ به یاد دارید؟

❖ کرمانشاه به دلیل بمباران و درگیری نیروهای نظامی انگلیسی با ارتش ایران ناامن شده بود؛ ناچار پدرم من و مادرم را می فرستاد همدان تا در امان باشیم. چندبار از کرمانشاه رفتیم همدان. چیز زیادی به یاد ندارم. پدر و مادرم این‌ها را برایم گفته‌اند.

❖ مدرسه هم تهران بودید؟

❖ شش سال تحصیلات ابتدایی را در مدرسهٔ مریم فرانسوی‌ها درس خواندم. مدرسه‌ای بود که به دست خواهران روحانی اداره می‌شد، در تهران، خیابان نوفل‌لوشاتو، که الان سفارت فرانسه است. متوسطه را در مدرسهٔ آرامنهٔ تهران و دبیرستان را در مدرسهٔ شهبانو در جلفای اصفهان گذراندم. دیپلم طبیعی یا تجربی گرفتم.

❖ بعد رفتید دانشگاه؟

❖ بله.

❖ چه سالی؟ چه رشته‌ای؟

❖ سال ۱۳۴۱. یک سال در مدرسهٔ عالی بازرگانی (در خیابان عباس‌آباد، تقاطع خیابان بخارست یا قائم‌مقام فراهانی) مدیریت خواندم و همان سال رفتم سال سوم انستیتوی ایران و فرانسه که زبان فرانسه بخوانم.

❖ خانم آیدا سال ۱۳۴۱ به گمانم مهم‌ترین سال زندگی شاملو و شماسست؛ سالی که تازه با

هم آشنا شدید. آشنایی شما چطور رخ داد؟

❖ در تعطیلات نوروز ۱۳۴۱ احمد با مادر و خواهرهایش، شمسی و سودابه، به خانه‌ای در کوچهٔ نقوی، بین خیابان ایرانشهر و خردمند جنوبی، نقل مکان کردند و خیلی اتفاقی با ما همسایه شدند...

◆ همسایه دیوار به دیوار؟

۳ بله، ما طبقه اول بودیم و خانواده شاملو در طبقه هم کف خانه سه طبقه کناری که از طرف حیاط چند پله می خورد تا وارد ساختمان شوی؛ ولی از طرف کوچه پله نداشت؛ بنابراین، وقتی می رفتم روی بالکن، به حیاط و ایوانشان اشراف داشتم. ما برای تعطیلات رفته بودیم آبادان. چهاردهم فروردین با قطار از سفر برگشتیم. برای دیدن جوانه های گل ها و درخت های حیاط رفتم روی بالکن. درخت ها و گل ها داشتند بیدار می شدند. برگشتم دیدم آقای درشت اندام و خوش تیپ و مرتب، با موهایی زیبا در ایوان حیاط خانه کناری ایستاده دارد مرا نگاه می کند. نگاه ما به هم گره خورد.

دور حوض حیاطشان پُر از گل اطلسی بود. شاملو عاشق اطلسی بود. غروب ها بوی عطر اطلسی موج به موج بالا می آمد. روزهای بعد می دیدم تو ایوان یا حیاط نشسته مشغول نوشتن است یا دارد قدم می زند و کتاب می خواند. شب ها هم توی حیاط می خوابید. تا نصف شب نمی خوابیدم تا تو تاریکی شاملو را تماشا کنم! چون همسایه دیوار به دیوار بودیم، رو بالکن که می ایستادم با شاملو که تو حیاط می خوابید دو سه متر فاصله داشتم. فقط طرح هیکل شاملو را تو تاریکی می دیدم. گاهی که سیگار روشن می کرد، نور آتش سیگار کمی صورت و دستش را واضح تر می کرد.

◆ شما را نمی دید؟

۳ می دیدم. می گفت برو بخواب.

◆ پس تقریباً با هم حرف نمی زدید؟

۳ نه، ماه ها فقط همدیگر را نگاه می کردیم. موسیقی به جای ما حرف می زد. لاما لا گنیای^۱ فراموش نشدنی و گیتار گروه لوس پاراموس.

◆ شما این صفحه ها را می گذاشتید یا شاملو؟

۳ احمد آن موقع گرامافون نداشت. بعداً رفت یک گرامافون زیبا خرید با کلی صفحه. مدتی بعد، گرام را در خانه شان ندیدم؛ شاید احتیاج به پول پیدا کرده

۱. نام یک قطعه موسیقی است (La Malaguena).

و فروخته بود. به هر حال گرامافون ما کنار پنجره بود. این صفحه‌ها را می‌گذاشتم، پنجره‌های خانه را باز می‌کردم و با شاملو گوش می‌کردیم.

❖ اولین کلماتی که رد و بدل کردید یادتان هست؟

❖ یک روز که من در بالکن ایستاده بودم و داشتم حیاط را تماشا می‌کردم، احمد پرسید ببخشید اسم شما آیداست؟ من هم خیلی سرد و جدی گفتم شاید.

❖ چرا سرد و جدی؟ چرا شاید؟

❖ احمد قلبم را تسخیر کرده بود؛ ولی نمی‌خواستم چیزی بروز بدهم. این بود که گفتم شاید و رفتم تو.

❖ در او چه یافته بودید که شما را تسخیر کرده بود؟

❖ مهربانی، اعتماد به نفس، سماجت، شور زندگی، صلابت، شوق موسیقی، رفتار متین و تماشایی.

❖ شاملو چطور علاقه‌اش را به شما نشان داد؟

❖ با نگاهش. طبقه سوم، صاحب‌خانه‌شان زندگی می‌کرد. طبقه دوم، یک زن و شوهر چهل پنجاه ساله روس زندگی می‌کردند به اسم اوسیپوف که فهمیده بودند من و احمد دلبسته هم شده‌ایم. گاهی می‌دیدم عصرها که برای نوشیدن چای تو بالکن می‌نشینند احمد و مادرش از حیاط با آن‌ها روسی حرف می‌زدند! تعجب می‌کردم. با خودم می‌گفتم این‌ها کی هستند؟ از کجا... فکر کردم اهل شمال ایران باشند یا...

❖ شاملو و مادرش راحت روسی حرف می‌زدند؟ یعنی مادر شاملو روسی بلد بود؟

❖ بله، شاملو خودش در جایی گفته که پدر بزرگش تربیت روسی داشت و زبان روسی هم بلد بود. این‌ها در واقع از ایرانیان ساکن قفقاز بودند که بعد از انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷ و در پی تحولات سیاسی و اجتماعی آن سال‌ها به ایران مهاجرت کرده بودند.

❖ از موضوع دور نشویم.

❖ بله، من آن موقع خیال می‌کردم خانم گندمگونی که گاهی او را توی حیاط

می دیدم، همسرش است. یک خانم دیگر هم بود به اسم سودابه که می دانستم خواهر کوچک شاملوست؛ چون خیلی شبیه شاملو بود؛ ولی به سن و سال آن خانم گندمگون می خورد که زن شاملو باشد. یک پسر و دختر بچه هم با آنها زندگی می کردند؛ بنابراین، به این نتیجه رسیدم که آن خانم همسر شاملوست و این دو هم بچه هایشان. با خودم گفتم آیدا خانم تمام شد! دیگر پا تو بالکن نمی گذاری! آن خانم شمس، خواهر احمد، بود و آن پسر هم سیاوش، پسر احمد از همسر اولش و آن دختر بچه گیلدا، دختر شمس؛ ولی من نمی دانستم؛ به همین دلیل کمتر می رفتم روی بالکن. شاملو دیگر مرا ندید؛ ولی من پنهانی نگاهش می کردم. شب ها منتظر می شدم تا احمد بیاید خانه. از بالکن و از پنجره آشپزخانه و از پنجره اتاق ها بیرون را نگاه می کردم، حیاطشان را نگاه می کردم ببینم کی برمی گردد. دیوانه می شدم؛ ولی به روی خودم نمی آوردم. می خواستم مطمئن شوم که این ها چه نسبتی با هم دارند. نمی خواستم قبول کنم که آن خانم گندمگون زنش باشد. هوش آقای شاملو را ببین! احمد خیلی ناقلا بود.

❖ چرا ناقلا؟

❖ با آن فراستی که داشت فهمیده بود چرا دوری می کنم و برای اینکه مرا از اشتباه دریابورد نقشه ای ریخت. آن روزها فیلم ال سید تازه اکران شده بود. احمد به شمس گفتی بود وقتی من توی ایوان هستم، بیا از من پرس: داداش! داداش! فیلم ال سید را دیدی؟ همین اتفاق هم افتاد. نقشه احمد کار خودش را کرد. تابستان بود و در و پنجره ها باز. نزدیک غروب بود. در اتاقم سرگرم انجام تکالیف انجمن ایران و فرانسه بودم که این صدای داداش! داداش! ناگهان به گوش من خورد. اتاق من رو به حیاط پنجره داشت؛ در نداشت. بلند شدم دویدم به سمت بالکن که ببینم این کیست که می گوید داداش! داداش! احمد هم می گفت بله بله. خب صدای احمد را می شناختم. احساس کردم صدا نزدیک تر شد. از گوشه دیوار نگاه کردم دیدم شمس روی ایوان ایستاده و تکرار می کند داداش! فیلم ال سید رو دیدی؟ چه قدر فیلم خوبی بود! احمد هم می گفت آره دیدم، فلانی خوب بازی کرده... با خودم گفتم خدای من! این خواهرشه! چه حالی شدم! این قلب من از شدت شوق انگار از جا کنده شد.

❖ چه کار کردید؟

❖ رفتم تو خانه. انگار بهترین خبر دنیا را به من داده‌اند. دوباره فکر کردم این دختر بچه که شمسی را مادر صدا می‌کند؛ پس این پسر بچه کیست. سیاوش خیلی هم شبیه احمد بود، به خصوص وقتی کوچک تر بود.

❖ با هم حرف نمی‌زدید؛ ولی می‌دانستید که به هم علاقه دارید؟

❖ بله.

❖ فقط سیاوش پیش او زندگی می‌کرد؟

❖ سیروس و سامان و ساقی پیش مادرشان بودند و مدرسه می‌رفتند. سیاوش سیزده چهارده ساله بود، خیلی هم بازیگوش بود. گاهی صدای آقای صاحب‌خانه را از سمت کوچه می‌شنیدم که سر سیاوش فریاد می‌کرد: پسر چرا اینقدره تلفون می‌کنی! پسر چرا اینقدره تلفون می‌کنی!

❖ بله، می‌گفتید.

❖ از این بابت خیالم راحت شد که شمسی زنش نیست. جریان برایم مبهم بود. می‌گفتم مادر این پسر بچه کجاست. خدایا جریان چیه. شاملو کاری کرد که شمسی با من دوست شود. یک روز من و مادرم و آنوش در بالکن بودیم. شمسی مرا صدا کرد که: ببخشید! خانم ببخشید! این گربه‌ها مال شماست؟ شب‌ها می‌آیند روی دیوار سر و صدا می‌کنند نمی‌گذارند ما بخوابیم. من خیلی ناراحت شدم. گفتم نخیر خانم مال ما نیست.

❖ چرا ناراحت شدید؟

❖ ما گربه نداشتیم. بهانه بود. بالحن مناسبی هم نگفتم.

❖ با مادر و خواهرهای شاملو رفت و آمدی نداشتید؟

❖ شمسی کم‌کم با ما دوست شد و با گیلدا می‌آمد خانه‌ما. گاهی برای گیلدا لباس می‌دوختم. خدایا انگار همین دیروز بود.

❖ شاملو چه کار می‌کرد؟

❖ کتاب به دست می‌آمد تو حیاط. ساعت‌ها قدم‌زنان کتاب می‌خواند، با آن

هیكل درشت! نگاهم بهش خیره می ماند. از دیدنش سیر نمی شدم. یک بار که تو بالکن نشسته بودی احمد هم آمد تو حیاط. مادرم از گوشه بالکن آمد سمت من، نگاهی به احمد کرد و نگاهی به من و رفت تو.

❖ متوجه این ارتباط شده بود؟

❖ از حالاتم متوجه شده بود خبری هست؛ ولی نمی دانست چه کسی را دوست دارم. آشکار که نمی توانستم چیزی بگویم؛ بنابراین، سر بسته حرف هایی پیش می کشیدم. مادرم نگاهی بهم می کرد...

❖ که یعنی همان آقا است.

❖ که همان آقا است.

❖ پدرتان قضیه را فهمیده بود؟

❖ نه، با پدرم نمی توانستم در این باره حرف بزنم. برای پدرم احترام فوق العاده ای قائل بودم و با او رودربایستی داشتم. مادرم می گفت آیدا جان اگر چیزی هست به ما بگو. زبانم بند آمده بود. دیدم بالأخره باید حرفی بزنم. داشتم دیوانه می شدم. فکر کردم چه کار کنم. تصمیم گرفتم برای پدرم نامه بنویسم؛ چون شعر می خواندم، به ادبیات علاقه مند بودم، زبان ارمنی را خوب صحبت می کردم. نوشتن نامه به پدرم بهترین راه بود؛ ولی جرئت اینکه نامه را بدهم دست پدرم نداشتم. با خواهرم، آنوش، مشورت کردم. قرار شد نامه را بنویسم و صبح که پدر خواست برود سرکار، نامه را بدهم. نمی خواستم بین من و پدرم کوچک ترین مسئله ای پیش بیاید. سر پله ها که رسید نامه را دادم دستش و گفتم پدر لطفاً این را بخوانید. تعجب کرد؛ ولی حرفی نزد. نامه را گرفت و رفت.

❖ چه نوشتید؟

❖ همه حرف هایم را نوشتم. گفتم مردی را دوست دارم که یک سر و گردن از مردهای دیگر سر است. از منش و مهربانی و انسانیتش برای پدرم نوشتم، از شور زندگی سرشارش، از تجربه های دردناکش و داشته های معنوی اش. نوشتم زندگی با چنین شخصی کمال مطلوب من است و می خواهم بقیه عمرم را کنارش باشم و جز این نخواهد بود و راه دیگری غیر از این ندارم. منتظر بودم تا ظهر پدرم

برگردد. پدرم البته انسان عجولی نبود. تمام جوانب یک کار را می‌سنجید، با مادرم صحبت می‌کرد. همهٔ این مسائل در لفافه جریان داشت.

❖ خانوادهٔ شاملو متوجه این عشقِ خاموش پُرفروغ نشده بودند؟
❖ مادر و خواهرهاش اطلاع داشتند و پسر بزرگش.

❖ موافق بودند؟
❖ مادر و خواهر شاملو حرفی نداشتند. من باید تصمیم می‌گرفتم.

❖ پدرتان بعد از خواندن نامه چه گفت؟
❖ به روی من نیاورد.

❖ بعد چه شد؟
❖ مادرم شب‌ها که همه می‌خوابیدند می‌آمد با من حرف می‌زد تا منصرفم کند. پدرم قضیه را با مادر در میان گذاشته بود؛ چون همه چیز را در نامه نوشته بودم. مادرم گفت تو چهار خواهر و برادر بعد از خودت داری، چطور می‌توانی چنین کاری کنی!

❖ شاملو در یکی از نامه‌هایش که سوم دی ۱۳۴۲ از گاوگان آذرشهر برای شما نوشته می‌گوید بیا آذرشهر ازدواج کنیم «با این عمل، دیگران همگی در برابر یک عمل انجام شده قرار می‌گیرند... دو سه چهار ماه بمانیم تا وقتی که آب‌ها از آسیاب بیفتند... حتی من به تو قول می‌دهم که بعد از ده روز آقای آشوت هم موافقت خودش را توسط آنوش برای ما خواهد فرستاد.» پیداست که شرایط دشوار بوده. دلایل ناراحتی پدر و مادر شما سن و سال و ازدواج‌های ناموفقِ شاملو بود یا دلایلی دیگر مثل دین و...؟

❖ مجموعه‌ای از همهٔ این مسائل بود. ما خانواده‌ای مسیحی بودیم. رسم نبود. از سوی جامعه پذیرفتنی نبود. کار به جایی رسید که مادرم گفت مگر از روی جنازهٔ من رد شوی! من می‌گفتم او یک انسان والاست و برای من همین مهم است. پدر و مادرم با خود احمد مشکلی نداشتند، بحث این بود که کار ما مرسوم نبود.

❖ شاملو در آن سال‌ها نامِ مطرحی بود؛ شما یا خانواده اسمش را نشنیده بودید؟
❖ نشنیده بودم. کتاب هفته را می‌خواندم؛ ولی نمی‌دانستم مردِ اولش همسایهٔ ماست.

❖ کی فهمیدید شاملو در کتاب هفته است؟

❖ همان روزهای اول که فقط هم را نگاه می کردیم. یک روز رفته بودم از کیوسک روزنامه فروشی سر خیابان ایرانشهر در کریم خان روزنامه و کتاب هفته بخرم. دیدم شاملو ایستاده دارد کتاب هفته را ورق می زند! گفت این مجله را می خوانی؟ یادم نیست چه جوابی دادم؛ ولی سریع رفتم.

❖ کتاب هفته را می خواندید؟

❖ خیلی چیزها می خواندم، بیشتر رمان و شعر به زبان ارمنی. به ادبیات فرانسه هم علاقه مند بودم و به تکالیف و کلاس هایش، به فارسی کمتر.

❖ اولین بار کجا و چطور از نزدیک با شاملو دیدار کردید؟

❖ پشت میزش روی ایوان نشسته بود و کار می کرد. شمارهٔ تلفن خانه شان را درشت روی کاغذ نوشت و گرفت بالا که من ببینم. اشاره کرد که زنگ بزنم. من هم زنگ زدم و قرار گذاشتیم و برای اولین بار همدیگر را از نزدیک دیدیم.

❖ کجا همدیگر را دیدید؟

❖ ظهر فردا احمد آمد جلو مدرسه. چند ساعتی راه رفتیم و حرف زد. پُر از شور زندگی بود، پُر از عشق زیستن. داستان زندگی اش را برایم تعریف کرد.

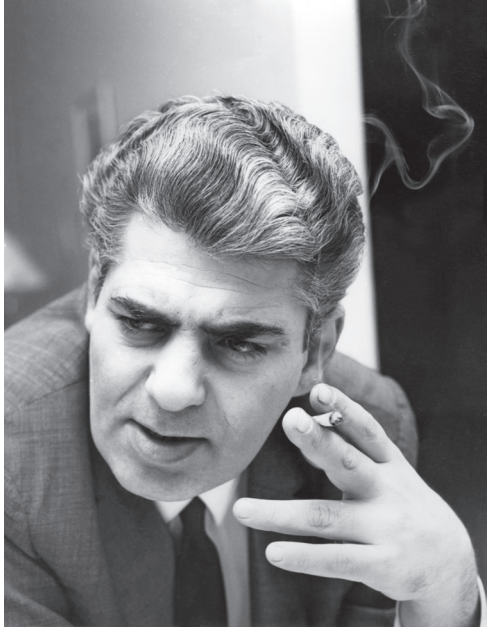
❖ دربارهٔ شعرش حرفی نزد؟

❖ دفعهٔ بعد که هم را دیدیم کتابی به من داد که روی جلدش نوشته بود: «باغ آینه، ا. بامداد.» من نمی دانستم او شاعر است و «ا. بامداد» خود اوست. خودش هم توضیحی نداد. گفت تو که شعر می خوانی، این را هم بخوان. می خواهم نظرت را بدانم! در مواردی که دربارهٔ شعر یا موسیقی صحبت می کرد خیلی جدی بود؛ این بود که در ملاقات بعد خیلی جدی پرسید شعرها چطور بود؟ گفتم خیلی دوست داشتم. ا. بامداد کیه؟ گفت شاعر است. حس کرده بودم خود اوست؛ گفتم خودت هستی! شاملو از این حرف یگه خورد.

❖ چطور فهمیدید کتاب خودش است؟

❖ چون لحن و زبانش را گرفته بودم. بعدها از نامه هایی که برایم می نوشت

دفتر مجله خوشه | تهران | ۱۳۴۷
عکس: ملک عراقی



شاملو، کویک عراقی و آیدا
در عروسی شمسی، خواهر شاملو
تهران | ۱۳۴۸





ماسک شاملو اثر استاد خواجه نوری | ۱۳۴۷ | عکس: آیدا



مرتضی ممیز، فیروزه صابری
(همسر مرتضی) و شاملو
تهران | ۱۳۵۱